

سیرانه سمر...

بازنویسی داستان «شیخ صنعان»

---

محمد سلکی

## به نام خداوند جان آفرین

### سرآغاز

«منطق الطیر»، سروده‌ی فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، یکی از نامدارترین منظومه‌های عرفانی ادب پارسی است.

اثر سترگ عطار، نزدیک به ۴۷۰۰ بیت دارد و موضوع آن، داستان سفر مرغان است به سوی شهریار اقلیمشان، سیمرغ که در پس کوه قاف منزل گزیده.

در میان این سفر و طلب، حکایات و تمثیلات گوناگونی دیده می‌شود؛ اما بنام‌ترین و پرکشش‌ترین این حکایت‌ها، «شیخ صنعان» است که در ۴۱۰ بیت سروده شده. داستانی که حدیث راه پر خون عشق می‌گوید و راز مستور عالم دلدادگی می‌جوید. از پیری خوشنام سخن به میان می‌آورد که از نور به نار می‌رسد و از خرقة به زنار. دیوانه‌وار، نام و کام در سر راه شیدایی می‌گذارد و مجنونی می‌شود مجنون تر و صد بار دلخون‌تر.

نوشته‌ی پیش رو، بازنویسی حکایت شگفت و شنیدنی «شیخ صنعان» است که امید دارم مقبول افتد.

نسخه‌ی اساس کار ما:

منطق الطیر، مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات سخن، چاپ نهم، ۱۳۹۲، صص ۱۲۸-۱۴۳، ابیات ۱۱۹۱ تا ۱۶۰۱

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود

در کمال از هر چه گویم، بیش بود

در روزگاری، نام بردن از «شیخ صنعان»، برابر بود با نام بردن از همه‌ی خوبی‌ها. نمادی بود برای پرهیزگاری و دینداری. نمودی بود برای حاصل شب‌نخوابی‌ها و بی‌تابی‌ها. نمونه‌ای بود از پیر دست‌نایافتنی سالکان. سخنش حق بود و طریقتش حقیقت.

اما کابوس‌های پریشان شیخ صنعان، از رخدادهایی سخت در آینده‌ی نزدیک خبر می‌داد. وی پیوسته در خواب می‌دید که از مکه به روم رفته و مقابل بتی سجده می‌کند.

این رؤیای عجیب، آسایش شیخ را به یغما برد و دانست که روزهایی پرفراز و نشیب در انتظار اوست. شب و روز به اندیشه فرو رفته بود و به تعبیر خوابش می‌اندیشید. سرانجام عزم سفر به سرزمین روم کرد. پس مریدان را گرد آورد و گفت:

« مرا آزمونی دشوار در پیش است و افکاری مشوش در پس. رهایی از این تشویش و آشفتگی، ممکن نیست؛ مگر آنکه روانه‌ی روم شوم...»

مریدان که سخنان شیخ شنیدند، با کعبه وداع کردند و در پی او شدند.

کاروان مکه به روم رسید.

می‌شدند از کعبه تا اقصای روم

طوف می‌کردند سر تا پای روم

در این میان، شیخ را ناگاه، چشم بر **دختری ترسا** افتاد... گیسوانی تابدار، چشمانی بیمار، لعلی شیرین و زنخدانی سیمین، بند بند وجود شیخ را به آتش کشید. حالی ناآشنا او را فراگرفت. عنان از کف داد و **پیرانه سرش** عشق جوانی به سر افتاد:

گفت: چون دین رفت، چه جای دل است

عشق ترسازاده کاری مشکل است

مریدان در کار پیر، حیران شدند و در پی چاره آمدند. پیر را پند بسیار دادند و وی را از ننگ و رسوایی این عشق نابهنگام، بر حذر داشتند؛ امّا:

عاشق آشفته فرمان کی برَد؟!

درد درمان سوز ، درمان کی برَد؟!

هر یک سخنی گفتند و پاسخی شنیدند:

هم‌نشینی گفتش: ای شیخ کبار!

خیز و این وسواس را غسلی بر آر

شیخ گفتش: امشب از خون جگر

کرده‌ام صد بار غسل، ای بی خبر!

آن دگر گفتش که: دیوت راه زد

تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت: دیوی کاو ره ما می‌زند

گو بزن کاو چست و زیبا می‌زند

آن دگر گفتش که: با یاران بساز

تا شویم امشب به سوی کعبه باز

گفت: اگر کعبه نباشد، دیر هست

هوشیار کعبه‌ام؛ در دیر مست

آن دگر گفتش: برو ساکن بباش

باز ایمان آور و مؤمن بباش

گفت: جز کفر از من حیران نخواه

هر که کافر شد، از او ایمان نخواه

و شیخ، سنگ عشق بر شیشه‌ی آبرو زد و به امید نگاه نگار، معتکف کوی یار شد. از مسجد و محراب دل برکند و قبله سوی طاق ابروی دلداری کرد.

**دختر ترسا**، از عشق **پیر پارسا** آگاه شد و با او به گفت و گو نشست:

« ای دیرینه روز کهنسال! تو را چه شده؟! از شراب شریک نوشیده‌ای که مفتون ترسا شده‌ای؟! می‌دانی که بودی و چه شدی؟! می‌دانی چه می‌کنی؟! »

شیخ، لابه‌کنان و ناله‌زنان گفت:

« عمری نگاهی نکردم؛ مگر آنکه به دیده، جمال احدیت دیدم؛ اما اکنون به هر سو می‌نگرم، روی تو می‌بینم. برای خدا با دل من بساز و این همه طنازی و عشوه‌گری مکن. اکنون دست از همه چیز شسته‌ام و طفیلی‌ی خوان تو شده‌ام. مهمان نوازی کن و مهمان از درگاهت مران... »

**دختر ترسا** برآشفته و گفت:

« چون دلت سرد است؛ دمسازی مکن

پیر گشتی؛ قصد دل بازی مکن

این زمان عزم کفـن کردن تو را

بهترت آید که عـزم من تو را »

اما شیخ **صنعان** با جگری سوخته و قلبی افروخته، دیگر بار اظهار شیدایی و شیفتگی کرد.

پس دختر، برای وصال، چهار شرط به میان آورد:

« سجده کن پیش بت و قرآن بسوز »

« خمر نوش و دیده از ایمان بدوز »

شیخ، **خمرنوشی** را پذیرفت؛ ولی بر سه شرط دیگر، گردن ننهاد.

دختر ادامه داد و گفت : «باید از اسلام روی برگردانی و به دین من درآیی.»

هر که او هم‌رنگ یار خویش نیست

عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

شیخ که زنجیر زلف آن پریرخسار بر گردنش پیچیده بود، پذیرفت که دین خود فروگذارد و به آیین ترسایی درآید.

اکنون نوبت **باده نوشی** است:

جام می بستد ز دست یار خویش ...

و باده را سر کشید و عشقش دو چندان شد. مستانه و بی پروا، نعره زد و جامی دیگر طلب کرد. باده‌ی گلرنگ، لوح ضمیر پیر را از دین و آیین و قرآن شست و آن چه ماند، عشق صعبناک ترسابقچه بود...

خبر در میان ترسایان پخش شد که **شیخ صنعان**، مُحرم حرم و همسایه‌ی کعبه، به دین ایشان درآمده.

آنگاه شیخ زنار بست و خرقه سوزاند:

عشق از این بسیار کرده است و کند

خرقه با زنار کرده است و کند

و حالا:

باز دختر گفت: ای پیر اسیر!

من گران کابینم و تو بس فقیر

گفت کابین را کنون ای ناتمام!

خوک‌وانی کن مرا سالی تمام

و دختر، شیدای خود را اطمینان داد که پس از خوکبانی، نصیب وی می‌شود.

رفت پیر کعبه و شیخ کبار      خوکبانی کرد سالی اختیار  
در نهاد هر کسی صد خوک هست      خوک باید سوخت یا زنار بست

یاران دیگر تاب نیاوردند و بدون قافله سالار به دیار خود بازگشتند.

یکی از مریدان ناب شیخ در کعبه، جویای احوال مرادش شد. داستان را بر او گفتند. پس بر کردار یاران خشم گرفت و گفت:

گر شما بودید یار شیخ خویش

یاری او از چه نگرفتید پیش؟!

شرمتان باد! آخر این یاری بود؟!

حق‌گزاری و وفاداری بود؟!

از برش عمدا نمی‌بایست شد

جمله را ترسا همی بایست شد

و مریدان از شرم سربرنیاوردند.

پس دیگر بار روانه‌ی روم شدند؛ این بار با یقین کامل و به قصد جبران کوتاهی‌ها. **آنگاه چهل** شبانروز به تضرع و زاری در درگاه حق روی آوردند و رستگاری و رهایی شیخ را از دامی که در آن گرفتار آمده، طلب کردند؛ سپس:

آخر الامر آن که بودش پیش صف

آمدش تیر دعا اندر هدف

صبحدم بادی در آمد مشکباز

شد جهان کشف بر دل آشکار

مصطفی را دید می آید چو ماه

در بر افکنده دو گیسوی سپاه

آن مرید او را چو دید، از جای جَست

کای نبی الله! دستم گیر؛ دست

مصطفی گفت: ای به همّت بس بلند!

رو که شیخت را برون کردم ز بند ...

آن مرید پاکباز، نعره‌ای زد و مدهوش گشت.

پس جمله‌ی اصحاب به سوی پیر کعبه شتافتند.

شیخ صنعان، چون مریدان را از دور دید، جامه بر تن درید و بسیار گریید و نالید. ز نار از تن برافکند و در پیشگاه حضرت جهان آفرین، نالان و شرمسار به سجده افتاد.

آنگاه مریدان به رسم دیرین، گرداگرد شیخ را فراگرفتند. شیخ نیز غسلی کرد و بار دیگر، خرقه بر تن پوشید و با یاران به سوی حجاز شد.

از دیگر سو، دختر ترسا هم در خواب دید که آفتابی در کنارش فروافتاد و زبان گشاد و گفت:

« از پی شیخت روان شو این زمان...»

مذهب او گیر و خـاک او بباش...»



هراسان از خواب برخاست و جان خود را بی‌قرار دید. فریاد زد و جامه‌دران بیرون دوید و در پی کاروان شیخ شد.

شیخ را اعلام دادند از **درون**

کامد آن دختر ز ترسایی برون

بازگرد و پیش آن بت، باز شو

با بت خود همدم و همساز شو

شیخ و اصحاب از میانه‌ی راه بازگشتند و آن صنم فرشته‌روی را دیدند که پریشان، پای برهنه و چاک جامه، بر زمین افتاده. او با حال زار و نزار خویش از شیخ می‌خواهد که اسلام را بر وی عرضه کند...

و چنین شد که گردباد سهمگین مرگ، چراغ زندگی **دختر تازه‌مسلمان** را خاموش کرد.

زین چنین افتد بسی در راه **عشق**

این کسی داند که هست آگاه **عشق** ...

منکری گوید که این بس منکر است

**عشق** گو از کفر و ایمان برتر است

**عشق** را با کفر و با ایمان چه کار؟!

**عاشقان** را لحظه‌ای با جان چه کار؟!

پایان